

بازگو از نجود

وازیاران نجود

گفت و گو با دکتر مهدی نوریان

مجد زهتاب

كُفَّةٌ وَكُوْتَه

دانشجوی رشته ادبیات باید خیلی خوب تاریخ بداند. چون ادبیات و تاریخ کاملاً به هم پیوسته است، اصلاً تفکیک ناپذیر است و از آن طرف کسانی که تاریخ می‌خوانند اگر نتوانند از روی متن تاریخ جهانگشا و راحة‌الصدور راوندی و نفشه‌المصدور و تاریخ وضایف و ذرّه نادره و نظایر اینها بخوانند و بفهمند در حقیقت از سروچشم‌های اصلی کار خودشان محرومند یعنی بدون خواندن آن متون نمی‌توانند در کار خودشان صاحب نظر شوند و خواندن آن متون لازمه‌اش دانستن ادبیات است. کسی که ادبیات بلد نباشد، تاریخ جهانگشا را نمی‌تواند بخواند و بفهمد.

از این طرف هم کسانی که رشتۀ ادبیات می‌خوانند، باید تاریخ بلد باشند تا ادبیات را بهفهمند، یعنی کسی که تاریخ قرن هشتم را نداند، امکان ندارد شعر حافظ را بهفهمد. با این همه اشاراتی که در دیوان حافظ به مسائل روزگارش شده است، فهم شعر او بدون شناختن عصری که در آن زندگی می‌کرده تقریباً غیرممکن است.

آقای دکتر متأسفانه بین جلسه قبیل و این جلسه یکی از بزرگان فرهنگ و تاریخ و ادب این مملکت فوت کرد، آقای باستانی پاریزی. می خواهید امروز درمورد ایشان حرف بزنیم؟

بله! ایشان که خیلی جا دارد در موردشان صحبت شود.
خوب داشتیم راجع به استادانتان حرف می‌زدیم، آیا ایشان هم سمت
استادی مستقیم بر شما داشتند؟

بله! خوشبختانه این مسأله بود. یعنی آن زمان در برنامه رشتۀ ادبیات تعدادی واحد اختیاری پیش‌بینی شده بود که دانشجوها حق انتخاب داشتند و می‌توانستند از رشته‌های دیگر درس انتخاب کنند.



بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چوتیز کرد براو مرگ چنگ و دندان را
ناصرخسرو خوب حق این مطلب را ادا کرده است.

به به! ولی فکر کنم بی نظیرترین حرف را سعدی در ضمن
مدد اتابک سعد زنگی گفته که:
هم از بخت فرخنده فرجام توست
که تاریخ سعدی در ایام توست

بله! همین طور است. مسئله پیوستگی تاریخ با ادبیات بسیار مهم است و باید فکری برای آن بشود تا دانشجوهای ادبیات و تاریخ اینقدر تک بعدی نباشند. به هر حال آن موقع...

آقای دکتر بیبخشید یک سؤال برایم پیش آمد، این درس‌های اختیاری غیر از تاریخ چه بود؟ محدودیت داشت؟

نخیر! اصلاً محدودیت نداشت یک تعدادی واحد، یادم نیست چند واحد...

به انتخاب خود دانشجو؟

بله! می‌توانست از هر رشته‌ای درس انتخاب کند، فلسفه، زبان انگلیسی، جامعه‌شناسی... هرچه دلش می‌خواست. از طرف دانشجوها هم استقبال می‌شد؟

بله! البته بعضی دانشجوها که می‌خواستند هرچه زودتر لیسانس را بگیرند و بروند می‌رفتند، می‌گشتند درسی را که معلمش نمره خوب می‌داد و راحت می‌شد بگذرانی انتخاب می‌کردند! یک چنین چیزی هم بود؛ ولی کسانی هم که می‌خواستند واقعاً یک چیزی یاد بگیرند خیلی خوب از این موقعیت استفاده می‌کردند، مثلًاً می‌رفتند فلسفه می‌خوانند یا زبانهای باستانی یا چیزهای دیگر.

شما یادتان هست خودتان چه درس‌هایی را اختیاری خواندید؟

الآن دقیقاً یاد نیست، گویا زبان‌های باستانی و ادبیات عرب، ولی یکی همین درسی بود که با دکتر باستانی پاریزی گرفتم، این هم به خاطر اسم دکتر باستانی پاریزی بود.

عنوان درس چه بود؟

متنون تاریخی به عربی. چون نوشته‌هایش را خوانده بودم و خیلی از نشرش و از کتابهایش خوشم می‌آمد، رفتم این درس را انتخاب کردم و رسماً شاگرد ایشان شدم. دکتر باستانی می‌آمدند یک مقداری از تاریخ طبری و کامل ابن‌اثیر را در کلاس می‌خواندند و توضیح می‌دادند، بعد هم تکلیف می‌دادند به دانشجوها که بروید از فلان متن تاریخی عربی، یک فصلش را ترجمه کنید و بیاورید.

پس ایشان به عربی هم مسلط بودند؟

آقای دکتر به نظر می‌رسد که در تاریخ دو سلسله از بالا به پایین ادامه دارد و نوشته می‌شود، یکی سلسله پادشاهان است و حکام، یکی هم در کنارش و به موازات آن سلسله شعرا و نویسندهای از پادشاهان با آن همه هیا هم

جالب این است که بسیاری از پادشاهان با آن همه هیا هم نهایتش بعد از گذر زمان در کتابهای تاریخی می‌مانند؛ ولی سلسله اهل ادب و هنر در زندگی مردم هم حضور دارند.

واقعاً بُرد نهایی با اینهاست. ما سال ۱۳۶۷ رفته بودیم شیراز، کنگره جهانی حافظ بود و خیلی مفصل گرفته بودند. از سرتاسر دنیا دعوت کرده بودند، وعده خیلی زیادی با شور و اشتیاق برای زیارت حافظ آمده بودند. مابا چند تن از دوستان رفتیم حافظیه و بعد رفتیم تکیه چهل تنان پشت حافظیه، یک مقدار که به طرف کوه بروی، تکیه چهل تنان است. رفتیم آنجا، می‌گشتیم و سنگ قبرها را نگاه می‌کردیم چشممان افتاد به یک سنگ قبر شکسته خاک گرفته مترونک، دقت که کردیم دیدیم قبر شاه شجاع است!

عجب!

بله! یادم آمد که ۲۸ سال از دوران شاعری حافظ مقارن بوده با پادشاهی شاه شجاع که می‌توانسته با یک اشاره دودمان حافظ را به باد بدهد و روزگارش را سیاه کند و خودش و خاندانش را به آتش بکشد، آن وقت الان آرامگاه حافظ یک چنین شکوه و عظمتی دارد و از شش گوشه دنیا به زیارت شی می‌آیند و آن هم سنگ قبر شاه شجاع بود! من آن روز به همراهانم گفتم که همین هم از صدقه سر حافظ است؛ یعنی چون اسمش در دیوان حافظ بوده این سنگ قبر هم اینجا مانده است. گویا کریم خان زند یک زمانی دستور داده این سنگ را بیندازند که این هم برادر مژو زمان سائیده شده بود و از بین رفته بود. به هر حال بُرد نهایی با اهل فرهنگ و هنر است و این قدرت‌های دنیوی چند صبایح هست و تمام می‌شود و می‌رود؛ حرف نهایی همان است که جامی آن را در یک بیت خلاصه کرده است:

برفت شوکت محمود و در زمانه نماند

جزاین فسانه که نشناخت قدر فردوسی

آن همه جلال و جبروت و شکوه و عظمت سلطان محمود، کشورگشایهای که در هند و همه جای دیگر کرده و همه سلسله‌ها را منقرض کرده و آن همه غنایم آورده...

کجاست آن که فرعونیان ز هیبت او

ز دست خویش بدادند گوئگنان را؟

چوسیستان ز خلف ری ز رازیان پستد

وزاوج کیوان سر بر فراشت ایوان را

شما فریفتگان پیش او همی گفتید:

«هزار سال فزون باد عمر سلطان را»

ما با چند تن از دوستان

رفتیم حافظیه و بعد

رفتیم تکیه چهل تنان

پشت حافظیه...

می‌گشتیم و سنگ

قبرها را نگاه می‌کردیم

چشممان افتاد به

یک سنگ قبر شکسته

خاک گرفته مترونک

دقت که کردیم دیدیم

قبر شاه شجاع است!

یادم آمد که ۲۸ سال از

دوران شاعری حافظ

مقارن بوده با پادشاهی

شاه شجاع و شاه

شجاع می‌توانسته با

یک اشاره دودمان

حافظ را به باد بدهد و

روزگارش را سیاه کند و

خودش و خاندانش را

به آتش بکشد آنوقت

الآن آرامگاه حافظ یک

چنین شکوه و عظمتی

دارد و از شش گوشه

دنیا به زیارت شی می‌آیند

و آن هم سنگ قبر شاه

شجاع بود! من آن روز

به همراهانم گفتیم که

همین هم از صدقه

سر حافظ است؛ یعنی

چون اسمش در دیوان

حافظ بوده این سنگ

قبر هم اینجا مانده

است.



در کنار دکتر باستانی پاریزی

من یک عامل مهم را هم در پرورش دکتر باستانی، وجود کسانی مثل حبیب یغمایی می‌دانم؛ چراکه اینها او لاً بسیار مشوق بوده‌اند و بعد هم خود راه انداختن مجله‌ی یغما امکانی را در اختیار اینها گذاشته بود که نوشته‌های ایشان را یک جای آبرومند و مطمئن چاپ کنند. یعنی وقتی یک نفر مطمئن باشد که این نوشته‌اش یک جایی که شأن و مقامی دارد و یک عدد مخاطبان درست و حسابی آنرا می‌خوانند، انگیزه پیدا می‌کند که بنویسد.

با اسم مستعار آنجا کار می‌کرد یا با اسم واقعی خودش؟ چون بیشتر همکارهای توفیق اسم مستعار داشتند. یک اسم مستعار داشت؛ ولی من الان یادم نیست. از همکاران دیگر روزنامهٔ توفیق یکی ابوالقاسم حالت بود که خیلی شعرهای طنز و فکاهی عالی می‌گفت و چندین نام مستعار داشت از جمله «خروس لاری»؛ غلامرضا روحانی بود که به اسم «آجنه» شعرهایش را چاپ می‌کرد. کارهای او هم شاهکار بود و ۱۱۰ سالی هم عمر کرد. من او را اواخر عمرش دیده بودم، به انجمن قلم می‌آمد و خیلی شعرهای فکاهی عالی داشت. دیوانش هم چاپ شده. باستانی پاریزی در روزنامهٔ توفیق با اینها همکاری داشت. البته استاد شعرهای جدی عالی هم داشت، از جمله غزلی که در جوانی سروده بود با این مطلع: یاد باد آن که صبا بر سر ما گل می‌ریخت بر سر ما ز در و بام و هوا گل می‌ریخت،

که بسیار معروف است و شعر دیگری که در آن در قفسهٔ کتابخانه مناظره‌ای میان کتاب حساب و کتاب تاریخ صورت می‌گیرد و با خونی که بر صفحهٔ کتاب تاریخ می‌چکد پایان می‌یابد. مجموعهٔ اشعارشان در کتابی به نام «یاد و یادبود» چاپ شده.

یک مجله‌ای هم بود به اسم مجلهٔ خواندنی‌ها که نوشته‌های جالبی که در نشریه‌های دیگر بود، در خواندنی‌ها دوباره نقل می‌شد و غالباً نوشته‌های باستانی پاریزی که اول در مجلهٔ یغما چاپ می‌شد، بعد به خواندنی‌ها منتقل می‌شد. یک نویسندهٔ طنزپرداز هم بود به اسم خسرو شاهانی، خیلی قلم خوبی داشت و یک صفحهٔ اختصاصی در مجلهٔ خواندنی‌ها داشت به اسم مشت و مال. نویسنده‌ها را مشت و مال می‌داد، یعنی می‌گشت در مطبوعات و هرگزی را که

بله! چندین کتاب از عربی به فارسی ترجمه کردند.

ظاهرًا ایشان از اولین فارغ‌التحصیلان دکتری تاریخ در ایران هستند؟

بله! ایشان و دکتر هنرفر و دکتر عبدالحسین نوایی از اولین نفرات هستند.

از حال و هوای کلاس‌های ایشان چه چیزی به خاطر دارید؟

خوب ایشان می‌گفت که داشته از در کلاس می‌آمده داخل، دو تا دانشجو داشتند با هم حرف می‌زدند و می‌گفتند که این استاد کتبی اش از شفاهی اش بهتر است! خوب واقعاً هم کتبی اش از شفاهی اش بهتر بود؛ صحبت کردنش خیلی پرشور نبود. آرام صحبت می‌کرد و اگر با شوخی و نکته‌سنگی جیران نمی‌کرد، خسته‌کننده و ملال آور می‌شد؛ اما چون همیشه نکته‌ها و حرف‌های جالب آمده داشت، کلاسش جذاب و خوب بود.

آقای دکتر این علاقه‌ای که به صورت ویژه‌ای به کرمان داشت و هر موضوعی را ختم به کرمان می‌کرد در کلاس هم ظهر و بروزی داشت؟

فکر نمی‌کنم، نخیر! من چیز خاصی یادم نمی‌آید. سعی می‌کرد در کلاس خیلی حاشیه نزود و روی متن حرکت کند.

بر عکس کتاب‌هایش که حاشیه‌ها بیشتر از متن است؟

بله! خیلی فراوان است.

خوب، قصه آن دو دانشجو چه بود؟

گفته بودند که کتبی اش از شفاهی اش بهتر است و ایشان هم گفته بود، بله من کتبی ام از شفاهی ام بهتر است و خودم هم کاریکاتور عکس هستم. (خنده)

خیلی نکته جالبی گفتند با توجه به میمیک چهره‌شان!

آخر ایشان یکی از همکارهای اصلی روزنامهٔ توفیق بود. اصلاً سالها جزو هیأت تحریریهٔ روزنامهٔ فکاهی توفیق بود که جوان‌های حالاً یادشان نیست. توفیق آن زمان‌ها مجلهٔ خیلی مهمی بود و آدم‌های متبری با آن همکاری می‌کردند. آن روزنامه واقعاً در جامعهٔ تأثیرگذار بود و خیلی از شعرهای طنز باستانی پاریزی هم آنجا چاپ می‌شد، مثلًا:

بُنا بُرْفَ آَمَدْ و سِرْمَاءِ دِيْ مَاهْ

جَهَانْ رَانَاهَانِيْ درْهَمْ اَفْسُرْد

بُلُورِينْ ساقْ رَانِيكُونَگَهْ دَارْ

كَهْ بَسْ مَرْمَدْرِينْ سِرْمَا تَرْكْ خَورْد

وَيَا:

نَگَارْ شُوكْ چَشْمَمْ گَاهْ گَاهِي

بَهْ حَسَنْ خَودْ بَهْ عَيْنَكْ مَيْ فَرَايَدْ

يعنى يك قصه اصلی است و بعد هی شاخ و برگ پیدا می کند و قصه های فرعی پیدا می کند و دوباره برمی گردد به قصه اصلی. بعضی محققان معتقدند این شیوه قصه گویی از هند آمده با همین کلیله و دمنه و کتابهایی که به تقلید از کلیله و دمنه نوشته شده و بعد در کتابهای عرفانی اثر گذاشته، مثلاً عطاریک مطلبی رامی گوید، بعد حکایتی را یادش می آید، در دنباله می گوید و در متونی مولانا به بالاترین حد خودش رسید. مولانا گاهی آنچنان در شاخ و برگ می رود که اصلاً سرورشته از دست خودش و خواننده در می رود و فراموش می شود که آن قصه اصلی اصلاً به کجا رسید و چطور شد؟ از ابیاتی هم که از شاعران مختلف - حتی بسیاری از شاعران گمنام - که به مناسبت چاشنی نشرش می کرد نباید غافل بود. گاهی این ابیات چنان با نثر او گره خورده که گویی اصلاً برای همین جا سروده شده. حالا این حکایت در حکایت کلیله وار و مثنوی وار ظاهرآ در آثار دکتر باستانی هم دیده می شود! یعنی به صورت موضوع در موضوع، حکایت در حکایت، همه چیز دیگر قاطی شده و همه هم آخر سربه یک جا می رسد و آن هم کرمان است! (خنده)

استاد از خلق و خوی ایشان بگویید.

بله! یکی از خصوصیات منحصر به فرد ایشان این بود که هیچ وقت کراوات نمی بست. آن زمان که همه کراوات می بستند. ایشان هرگز نمی بست. گویا یک زمانی در کرمان دانشسرای رفت، یک جشن و مهمانی بوده، می آید برود داخل می گویند چون کراوات نداری نمی توانی بروی تو! و ایشان هم با خودش عهد می کند که هرگز کراوات نبیند و می گوید اگر بناست که من را به خاطر کراوات راه بدنهند یا ندنهند من می خواهم اصلاً این نباشد، و آن زمان تنها استادی بود که در دانشگاه تهران کراوات نمی بست. واقعاً تنها کسی بود که نمی بست. همه بدون استثنای کراوات می بستند.

عجب! دانشجوها چطور؟ آنها چند درصدشان کراوات می زدند؟

خیلی زیاد! البته هر چه به سال ۱۳۵۷ نزدیک می شد، کمتر می شد، چلوترها که نسل های قبل از ما بودند بدون استثنای همه کراوات می بستند، زمان ما هم دیگر این اواخر بود که همه کراوات می بستند و خیلی تک و توک پیدا می شد که کسی کراوات نبیند؛ ولی از سال ۵۰ به بعد که چریک بازی و بعد مبارزات به تدریج داشت شروع می شد، کم کم کراواتها را باز کردند و کاپشن و لباس اسپورت پوشیدند و از کت و شلوار درآمدند. البته تا حدی موضوع جهانی هم بود و اختصاص به ما نداشت. کلاً تغییر جوانان در برابر وضع موجود بود.

استاد یادتان هست خوش لباس ترین استادهایتان چه کسانی بودند؟

دکتر خانلری خوش لباس ترین بود، بعد دکتر خطیبی بود، بقیه هم بودند دیگر.

بدلباس ترین را هم می شود پرسید؟

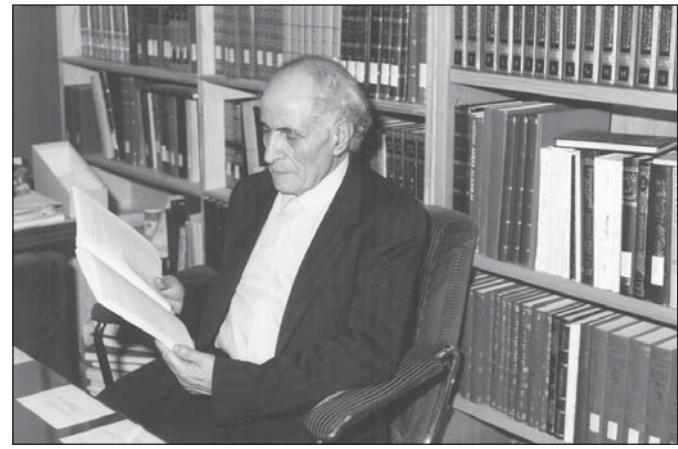
دکتر سید جعفر سجادی (خنده) خدا رحمتش کند واقعاً.

لباس ایشان چه جوری بود؟

به طور کلی اتو نداشت و خود ایشان می گفت من وقتی مُعَمَّم بودم بلد نبودم عمامه را پیچم و وقتی هم کراواتی شدم گره کراوات را بلد نبودم، باید یکی دیگر برایم ببندد.

يعنى با آن لباس بی اتو کراوات هم می بست؟!

بله! (خنده) بعضی وقتها با مرحوم استاد سادات ناصری سربه سر هم



دکتر سید جعفر سجادی

چیزی نوشته بود و می شد به آن نکته گرفت و سربه سرش گذاشت مشت و مال می داد. باستانی پاریزی چند بار مورد مشت و مال خسرو شاهانی قرار گرفت و بعد شروع کرد خودش نوشته های خودش را مشت و مال بدهد، به اسم «خود مشت و مالی»...!

این هم در خواندنی ها چاپ می شد؟

آنجا چاپ می شد و بعدها در کتابهایش هم آمد. مضمونش هم این بود که من قبلآ این چیز را نوشتیم و بعد فهمیدم که درست نبوده و باید این طوری باشد. چون به هر حال هر کسی که مطلب زیاد چاپ کند، ایراد و اشکال هم در آن پیدا می شود. مثلاً در یکی از کتابهای باستانی پاریزی من واقعاً نمی دام آن موقع که استاد داشته این را می نوشته حواسش کجا بوده؟ حواسش پرت بوده که این را نوشته و لا خوب این یک چیز خیلی ساده است که به ذهن هر کسی می رسد. از یک عالمی در هند اسما برده و گفته که اسمش میرزا ھدعلى است...

با «ح» جیمی؟

نخیر، با «ه» دو چشم! بعد نوشته که من نمی فهمم این ھدعلى دیگر چه اسمی است و متوجه نشده که این میرزا ھدعلى است، میر جدا و ھادعی هم جدا. خوب البته این از قلمش در رفته و در آن لحظه که داشته این عبارت را نقل می کرده یا می خوانده حواسش پرت بوده و میرزا ھدعلى خوانده است. باید تأکید کنیم که چنین سهوالهایی برای هر کسی ممکن است پیش بیاید و ذهنی از ارزش و اعتبار نویسنده کم نمی کند؛ پیداست هرچه بیشتر نوشته شود درصد آن هم بالاتر می رود.

آقای دکتر کیفیت کلاس های ایشان چطور بود؟

واقعیتیش این است که به پای نشرش نمی رسید؛ اصلاً نمی رسید. یک متن هایی از تاریخ به زبان عربی را می خواند و ترجمه می کرد و یک نکاتی را درباره اش می گفت. خیلی چیز خاصی نبود نوشته هایش خیلی بهتر بود.

نوشته های ایشان ظاهراً سبک خاصی است. آقای دکتر من شخصاً ندیدم کسی مثل ایشان بنویسید، این طور با تداعی معانی! در واقع نوشته هایش از موضوع خارج می شود و عموماً به صورت یک جنگ در می آید. این سبک سابقه دارد؟ ایشان عمدتاً این جوری می نوشت؟

این سبک حکایت است که خوب کلیله و دمنه بهترین نمونه اش است:

یکی از خصوصیات منحصر به فرد ایشان این بود که هیچ وقت کراوات نمی‌بست. آن زمان که همه کراوات می‌بستند. ایشان هرگز نمی‌بست. گویا یک زمانی در کرمان دانشسرا می‌رفته، یک جشن و مهمانی بوده، می‌آید برود داخل می‌گویند چون کراوات نداری نمی‌توانی بروی تو! و ایشان هم با خودش عهد می‌کند که هرگز کراوات نبند و می‌گوید اگر بناست که من را با خاطر کراوات راه بدhenد یا ندهند من می‌خواهم اصلاً این نباشد، و تنها استادی بود که آن زمان در دانشگاه تهران کراوات نمی‌بست. واقعاً تنها کسی بود که نمی‌بست. همه بدون استثنای کراوات می‌بستند.



در کنار تصویر علامه شبیلی نعمانی در کتابخانه دانشگاه علیگر هند

و طبیعت نوشته بود که هر کسی که در طول تاریخ با شاهنامه سروکار داشته یک بلایی سرش آمده، از دقیقی گرفته که قبل از فردوسی بوده تا خود فردوسی و حامیانش - مثل ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی نخستین وزیر سلطان محمود - که عاقیتشان چنان شده که همه می‌دانند، بعد همین طور نمونه اورده بود که اینها مثلاً میرعماد زمان شاه عباس می‌خواسته یک نسخه شاهنامه را بنویسد اما او را می‌کشند، من هم تصادفاً همان روزها داشتم کتاب شعر العجم شبیلی نعمانی را می‌خواندم، دیدم در مقدمه اش نوشته که من موقع تأليف این کتاب وقتی به شاهنامه و فردوسی رسیده بودم و داشتم تحقیق می‌کردم یکروز رفتیم شکار و یک تیری رها شد و باعث شد پای من را قطع کنند. در همان اواني که با شاهنامه سروکار داشتم و یک بیت هم گفته بود که: شبیلی بی سرو پا را به جزای عملش / پا بریدند و ندا داد که سر می‌باید... این را خوانده بودم. در دانشکده ادبیات رسیدم به استاد باستانی پاریزی و رفتم سلام کردم و گفتم که شما... بیخشید این مال قبل از این بود که با ایشان درس بگیرید؟ بله! رفتم گفتم که شما این مطلب را نوشته اید این مورد هم هست می‌توانید اضافه کنید به این مقاله، گفت عجب! عجب! و یک فیش از جیبش درآورد و یادداشت کرد و بعد رفت مقاله را در کتاب نای هفت بند تجدید چاپ کرد و این را هم اضافه کرد و در حاشیه نوشته بود که این نکته را یک دانشجو که نامش به خاطرم نیست به من تذکر داد و بعد این کتاب و مقاله هر دفعه که چاپ می‌شد یک چیزهای دیگری به آن اضافه می‌شد. بعد هم که انقلاب شد خوب دستش بازتر شد که راجع به رجال زمان سابق هم بیاورد. خود رضا شاه مثلاً هزاره فردوسی را که گرفت باعث شد، تبعید بشود و بدخت شد و

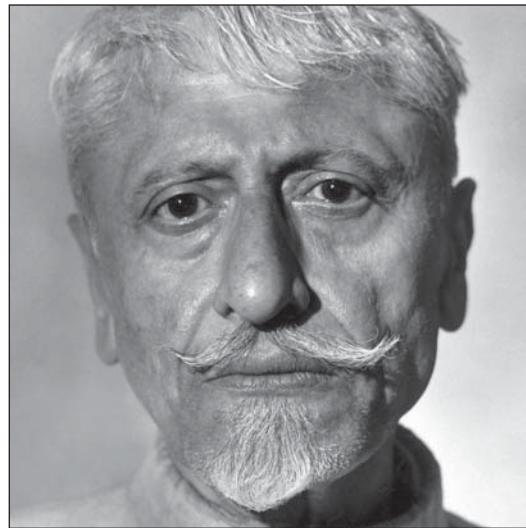
می‌گذاشتند. خیلی جالب بود. سادات می‌گفت یکبار بنا بود برویم جلسه خیلی مهمی که رجال بودند و خیلی تشریفاتی بود و عجله هم داشتیم. همه داشتند می‌رفتند و ما هم باید می‌رسیدیم به آنها. یکدفعه سیگار دکتر سجادی افتاد روی شلوارش و روی رانش یک سوراخ ایجاد کرد زیرش هم یک شورت سفید پوشیده بود و کت و شلوارش هم سیاه بود و این سفیدی کاملاً از اینجا پیدا بود. می‌گفت من خودنویسم را از جیبم درآوردم و جوهر سیاه ریختیم روی آن سفیدی... (خنده) آقای دکتر بین همکلاس های ایتان چه کسانی خیلی خوش پوش بودند؟

همکلاس های دوره لیسانس ما رفتند، طوری پراکنده شدند که اصلاً من دیگر نمیداشم جز یکی دو نفرشان که یک ارتباطی وجود داشت، بقیه هر کدام از یک دیاری رفتند و اصلاً من نفهمیدم کجا رفتند و چطور شدند؟ بعضی ها هم که دوست داشتند بیشتر با دخترها ارتباط برقرار کنند، خوب بیشتر به سر وضعشان می‌رسیدند و بعضی ها هم نه، خیلی مقید نبودند. از همکلاس های دوره های بعد که به هر حال هنوز دوستی تان برقرار است چطور؟

آنها هم بیشتر اهل کتاب بودند تا اهل لباس، خوب همکلاس های دوره فوق لیسانس ما جمشید مظاہری بود و سعید حمیدیان و عباس ماهیار و احمد طاهری عراقی که حقیقتاً چه دانشمندی بود، خیلی حیف بود طاهری عراقی، در ۳۸ سالگی فوت شد. واقعاً یکی از امیدهای فرهنگ ایران بود، خیلی آدم فاضلی بود. سه نفر همکلاس هم داشتیم که اهل افغانستان بودند، بورس گرفته بودند از افغانستان آمده بودند اینجا ادامه تحصیل بدھند. یکی از آنها ناصر امیری بود و شاعر و آدم خیلی خوبی هم بود. من سالها از ایشان خبر نداشتیم. همین یکی دو ماه اخیر در فیس بوک پیدایش کرد. الان در کاناداست و نوشته من سالهایست در ونکوور کانادا زندگی می‌کنم. اصلاً گمش کرده بودم هیچ خبری نداشتم تصادفی زدم ناصر امیری، اول می‌خواستم بزم ناصر امیر نیرومند، می‌خواستم ببینم دکتر نیرومند در فیس بوک هست یا نه؟ بعد ناصر امیری که آمد دیدم همان است و در کاناداست.

خوب آقای دکتر از جناب باستانی رسیدیم به اینجا، ایشان خوش لباس بودند؟

بله! باستانی نسبتاً مرتب بود. خیلی شیک و عالی نبود، ولی خوب بود، تمیز و اُتو کشیده بود. به خصوص بارانی و کلاه شاپوی ایشان شاخص بود. ایشان یک مقاله نوشته بود به اسم شاهنامه آخرش خوش است. یک مقاله بیست، سی صفحه ای بود، در مجله راهنمای کتاب چاپ شده بود و با طنز



مولانا ابوالکلام آزاد، وزیر فرهنگ و آموزش هند (۱۹۴۷-۱۹۵۸)

مو در می آورد، بیشتر گرفتگی عروق پیدا می کنند و هیچ علت علمی برایشان نداریم و نمی دانیم، ولی آمار این را می گوید. (خنده) این هم که آمار می گوید هر کسی دست به شاهنامه زد بیچاره شد به هر حال نکته ای است.

بله بالاخره. البته خوب شاهنامه واقعاً هم از بس دریای عمیقی است، آدم را غرق می کند در خودش و دور می شود از مادیات و زندگی و معاش و اینها...؛ ولی اینکه مثلاً تیمورتاش وزیر دربار رضا شاه بوده و فرض کنید در انجمان آثار ملی بوده و نقشی در ساختن آرامگاه فردوسی داشته، حالا بیاییم بگوییم که تیمورتاش را گرفتند و زندانی کردند و کشتند و اینها برای این بوده که با شاهنامه سروکار داشته.... .

نه خوب خیلی کارهای دیگر هم کرده طبیعتاً! (خنده) به هر حال شاهنامه دریایی است که آدم را می برد. همین دوست مشترکمان آقای جیحونی یک مهندس موفق و پیمانکار بود دیگر؛ اما از وقتی عاشق شاهنامه شد کار و زندگی را کنار گذاشت و نشست پای این کار. به هر حال دیگر از آن به بعد حداقل رشد اقتصادی نداشته، بلکه رشد منفی هم داشته، دیگر شاهنامه رهایش نکرده.

ولی هنوز بلا بای سرش نیامده!

خوب هنوز وقت هست. (خنده) شاهنامه آخرش خوش است. آقای دکتر دیگر از آقای باستانی مطلبی هست؟

بله. مولانا ابوالکلام آزاد-دانشمند هندی و از رجال بزرگ علمی و سیاسی هندوستان برای اولین بار مطرح کرد که ذوالقرنین قرآن اسکندر نیست و کوروش هخامنشی است. کتاب او گویا به اردو نوشته شده بود، ولی بعد به عربی ترجمه شد و باستانی پاریزی هم کتاب را از عربی به فارسی ترجمه کرده بود. یعنی برای اولین بار ایشان این نظریه را در ایران رواج داد و همه شنیدند که ذوالقرنین کوروش است و بعد دیگر خیلی ها به آن توجه کردند. حتی علامه طباطبائی در تفسیر المیزان به این مسأله اشاره کرده و تاحدودی لحن موافق هم دارد. سال ۱۳۸۵ کنگره فارس شناسی که بود یکی از محورهای اصلی کنگره همین مسأله بود و همه می آمدند و راجع به این صحبت می کردند. بعد مرحوم حجت الاسلام علی دوانی که خیلی کتاب شایسته برای آقای باستانی پاریزی بگیرند، یکدفعه ایشان از وسط جمعیت بلند شد و با صدای بلند گفت: «خیلی از جناب آقای دوانی ممنونم؛ ولی خواهش می کنم ایشان اجازه بدنه من چند سال دیگر زنده باشم، چون برای هر کسی بزرگداشت گرفتند مرد!»

فروغی چطورو آن یکی چطور، همین طور کم کم یک کتاب هزار صفحه ای شد، این مقاله کتابی مستقل به نام شاهنامه آخوش خوش است و در تمام این چاپ ها هم آن حاشیه را تکرار می کرد که این نکته را یک دانشجو به من گفته که اسمش را یادم نیست. من هم هیچ وقت دلم نخواست بروم به ایشان بگوییم که این دانشجو من بودم.

حالا واقعاً فکر می کنید ارتباط منطقی و علی و معلوی بین این ماجرا هست؟!

اصلًا چنین چیزی نیست! خود باستانی پاریزی هم مسلمًا چنین عقیده ای نداشته و می خواسته شوخی کند. اینها ارتباطی ندارد. خوب توی ادبیات عرب هم معروف است می گویند کتاب الاغانی نحس است و هر کس آن را بخواند بلا به سرش می آید.

شاید متشرعین این را گفته اند؛ به خاطر موسیقی و اینها؟ شاید! نمی دانم ولی اینها مسلمًا اعتبار علمی که ندارد. ولی باستانی بود دیگر. ایرج افشار گفته بود باستانی مثل چسب اهو است، همه چیز را به هم می چسباند! (خنده) مثلاً فرض کنید نوشته بود که در زمان موسولینی در ایتالیا یک جلسه ای برای فردوسی گرفته بودند و مجسمه فردوسی را گذاشتند، باعث شد موسولینی شکست بخورد و کشته شود! در حالی که اینها ربطی به هم ندارد. خودش هم می دانست ربطی ندارد؛ ولی خوب می نوشت دیگر.

خوب مطمئناً روحیه طنّازش او را وادر به این کارها کرد؛ اما یک چیزی هم هست! من هم اعتقادی به این چیزها ندارم، ولی یک بحث آماری هست آقای دکتر که می گویند هیچ دلیل علمی نمی توانیم برایش بیاوریم. مثلاً در پژوهشی می گویند که آنها بی که گوششان خیلی

مولانا ابوالکلام آزاد- دانشمند هندی و از رجال بزرگ علمی و سیاسی هندوستان برای اولین بار مطرح کرد که ذوالقرنین قرآن اسکندر نیست و کوروش هخامنشی است. کتاب او گوییا به اردو نوشته شده عربی بود. یعنی برای اولین بار ایشان این نظریه را در ایران رواج داد و همه شنیدند که ذوالقرنین کوروش است و بعد دیگر خیلی ها به آن توجه کردند. حتی علامه طباطبائی در تفسیر المیزان به این مسأله اشاره کرد و تاحدودی لحن موافق هم دارد.



دکتر عباس زیبای خویی، دکتر باستانی پاریزی و ایرج افشار

یغمایی می‌دانم، چرا که اینها او لا بسیار مشوق بوده‌اند و بعد هم خود راه اندختن مجله‌ی یغما امکانی را در اختیار اینها گذاشته بود که نوشه‌های ایشان را یک جای آبرومند و مطمئن چاپ کنند. یعنی وقتی یک نفر مطمئن باشد که این نوشه‌اش یک جایی که شأن و مقامی دارد و یک عده مخاطبان درست و حسابی آن را خوانند، انگیزه پیدا می‌کند که بنویسد.

دقیقاً.

و از این جهت حبیب یغمایی خیلی خدمت بزرگی کرده، من فکر می‌کنم کسانی مثل ایشان وزرین کوب و اسلامی ندوشن و سعیدی سیرجانی و اینها که در مقاله‌نویسی خیلی مقام بالایی پیدا کردند، قسمت مهمی را مدیون حبیب یغمایی هستند که این مجله را راه اندخته بود و اینها آثارشان را در آن چاپ می‌کردند. واقعاً این مسأله را بنا بر دست کم گرفت که بالآخره کسی که چیزی می‌نویسد، می‌خواهد چند نفر آدم حسابی بخوانند، برای خودش که نمی‌نویسد. دقیقاً! نوشه‌های برای چاپ است، اگر چاپ نشود دلیلی ندارد کسی چیزی بنویسد.

بنویسد بگذارد در طاچجه اتفاقش که چطور شود آخر؟! اینها نوشه‌های ایشان در مجله‌ی یغما چاپ می‌شد، مجله‌ی یغما هم وزن و اعتبار سنتگینی داشت، همه جا می‌رفت و به دست همه بزرگان می‌رسید و آنها بالآخره نظر و پیغام می‌دادند و همین باعث می‌شد که نویسنده‌گان مجله تشویق شوند و مرتب بنویسند.

نمی‌دانم این را قبل‌اگفته‌ام یا نه؟ دکتر زرین کوب یک سلسله مقاله چاپ کرد، یادداشت‌های حواشی گلستان که نوشه بود، فلان نویسنده فرانسوی از یک جمله گلستان این برداشت را کرده، آن یکی این تأثیر را گرفته، خیلی مقاله‌پرباری بود و بعد هم تویی کتاب نه شرقی نه غربی انسانی، مجموعه مقالات دکتر زرین کوب چاپ شد. می‌گفتند تقی‌زاده در خانه‌اش نشسته بوده وقتی این مقاله را می‌خواند به حبیب یغمایی می‌گوید که من می‌خواهم این مرد را ببینم باید بیاوری اش اینجا، من باید کسی که این مقاله را نوشه ببینم و دیدن همان و کار به اینجا رسید که تقی‌زاده زرین کوب را برداشت برد سر کلاس خودش در دانشکده معقول و منقول که در آنجا تاریخ اسلام درس می‌داد. زرین کوب را برد تویی کلاس و به دانشجوها گفت که از این به بعد

آقای باستانی پاریزی واقعاً یکی از پدیده‌های دوران ما بود. یعنی آدم ویژه‌ای بود که با هیچ‌کس قابل مقایسه نبود و مثل هیچ‌کس هم نبود، مثل خودش بود. فکر می‌کنید عوامل به وجود آمدن و پرورش پیدا کردن این طور آدم‌ها چیست؟ چه چیزی بوده که باستانی را از یک ده دوردست آورده در مرکزو اینقدر معروف شده؟

اولاً ارتباط بین آن ده و مرکز؛ خود ایشان یک نوشتۀ خیلی مفصلی دارد تحت عنوان دوغ گو (گاو) و نان جو، یعنی دوغی که با ماست و شیر گاو ساخته باشند و نان جو موضوع این نوشتۀ همین مسأله روستا؛ ادگان دانشمند است که همه کسانی که آمدند و به جایی رسیدند و به فضل و کمالی و حتی مقامی، اینها از دهات دورافتاده بودند و معمولاً بچه‌های آدمهای مرفه اهل سختی کشیدن نیستند. نمی‌روند زحمت بکشند، درس بخوانند، به خودشان سختی بدھند و بنابراین کسانی که در علم و فضل به یک جایی رسیده‌اند، اینها آدم‌های سختی کشیده‌ای بوده‌اند. مثل سخن حافظاً:

نازپورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

این مقاله که چاپ شد یادم است که مرحوم جمالزاده به آن جواب داده بود و موضوع جوابش هم این بود که این حرفی که شما زدی کلیت ندارد و تعداد زیادی از بزرگترین ادب‌و علماء و هنرمندان و فلاسفه و دانشمندان غرب را مثل زده بود که اینها زندگی بسیار مرفه‌ی داشتند، پدرانشان خیلی ثروتمند بودند و دهاتی هم نبودند.

خود آقای باستانی از چه خانواده‌ای بیرون آمده بود؟

این طور که خودش نوشه بود پدرش در دهشان معلم و مدیر مدرسه بوده و به او حاج آخوند می‌گفته‌اند و از مرکز برایش مجلات و این چیزها می‌رفته و باستانی هم از همان بچگی به اصطلاح مجله‌خوان و مقاله‌خوان می‌شود و بعد هم چون ده خودشان کلاس بالاتر نداشته، برای ادامه تحصیلش مدتی به سیرجان می‌رود و بعد هم به کرمان و ظاهرًا در همان کرمان دیپلم می‌گیرد و بعد می‌آید دانشگاه تهران و تاریخ می‌خواند.

من یک عامل مهم را هم در پرورش دکتر باستانی، وجود کسانی مثل حبیب



دکتر محمد امین ریاحی، ادیب، مورخ و استاد زبان و ادبیات فارسی

کارهایی که آقای تقی‌زاده انجام داده و تقریباً هم استثنایی و بی‌نظیر است؛ خیلی کم دیده‌ایم. هرگز سی را دیدند که دارد بزرگ می‌شود و رشد می‌کند و احتمالاً جای خودشان را می‌گیرد، یک جوری...
ریشه‌اش را زندند...

بله! که تواند هیأت علمی شود؛ نیاید دکتری اش را بگیرد؛ نیاید مطرح شود و... من سینه‌ام از این خاطرات پر است. حالا که سخن به اینجا کشید بگذارید یک چیزی بگوییم، ما رفته بودیم دیدن دکتر محمد امین ریاحی. خوب این مرد بزرگ برادریک جریاناتی پاکسازی شد و اذیت شد. حقوقش قطع شد و خانه‌نشین شد. واقعاً حقش نبود که این طوری شود. بعد من رفته بودم دیدن ایشان یک جریانی را برای من تعریف کردند. گفت که من در دوره لیسانس اول شاگرد شدم و می‌توانستم بروم دوره دکتری ثبت‌نام کنم، منتها تعهد دیبری داشتم و ناچار بودم بروم دیبری شوم. آن موقع هم قانون و بخشنامه بود که به هیچ‌وجه کسی را در تهران استخدام نمی‌کردند. می‌گفت من رفتم پیش استادم علی‌اصغر حکمت و این مسأله را با ایشان در میان گذاشتمن. گفتم من می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم، تعهد دیبری هم دارم و در تهران هم استخدام نمی‌کنند. این مرد بزرگ بلند شد شال و قبا کرد و من را برداشت برد در وزارت فرهنگ. فکرش را بکنید علی‌اصغر حکمت وزیر فرهنگ دوره رضاشاه با آن اقتدار و عظمت. می‌گفت بلند شد من را برداشت برد وزارت فرهنگ و چون سالها آنچا خودش وزیر بوده، همه می‌دویدند و جلوی او خم می‌شدند و احترام می‌گذاشتند و دست می‌بوسیدند و چکار می‌کردند. تا رسیدیم به اتفاق وزیر، رئیس دفتر وزیر دوید آمد دست حکمت را بوسید در تاریخ فرهنگ ما به خصوص در دهه اخیر از این نمونه



دکتر علی‌اصغر حکمت، سیاستمدار، ادیب، شاعر، نویسنده و متجم

ایشان می‌آید این درس را می‌دهد و ایشان خیلی شایسته‌تر از من است. در شهرضا یک دیگر فاضل بازنیسته و با سابقه هست به نام آقای عموم حیدری. ایشان می‌گفتند من توی آن کلاس بودم که تقی‌زاده زرین کوب را آورد و به جای خودش معروفی کرد.

واقعاً من تا به حال فکر نکرده بودم که مطبوعات اینقدر می‌تواند در فرهنگ جریان‌ساز باشد. ما مطبوعات را بیشتر سیاسی نگاه می‌کنیم؛ آقای دکتر ما همین حالا دوستانی داریم که واقعاً حرف برای گفتن دارند و می‌گویند اگر دریچه چاپ نشود دیگر نمی‌نویسند! می‌گویند اگر چاپ می‌کنید بنویسیم و می‌نویسند. آقای جهانبخش که لطف می‌کنند و سلسله مقالات غث و سمنین درباره افصح‌المتكلمين را می‌نویسند، هر شماره می‌گویند شماره بعدtan چاپ می‌شود؟ وقتی می‌گوییم بله می‌گویند پس من ادامه آن مقاله را می‌نویسیم و می‌دهم! گویا اگر مطمئن به چاپ نباشند، قسمت بعد را اصلاً نمی‌نویسند!

بله وجود بعضی مطبوعات خیلی خیلی مؤثر است. برای همین هم من برای دکتر پورجواودی اینقدر احترام قایلم که بعد از انقلاب که دانش را راه انداخت و واقعاً سعی می‌کرد، مجله خیلی سنگین و معتبری باشد و چیز سطحی و کم‌مایه در آن چاپ نشود و واقعاً شده بود و دیگر مجله‌ای به آن صورت نبود، این مجله نشر دانش را راه انداخت و واقعاً سعی می‌کرد، مجله خیلی سنگین و معتبری باشد و چیز سطحی و کم‌مایه در آن چاپ نشود و واقعاً تا حد زیادی آن خلا را پر کرد و خیلی‌ها چون می‌دانستند نشر دانش هست و مطلبشان آنجا چاپ می‌شود، تشویق می‌شدند بنویسند.

آقای دکتر این هم البته خیلی نکته بدیعی است، متأسفانه در تاریخ فرهنگ ما به خصوص در دهه اخیر از این نمونه

وجود بعضی مطبوعات خیلی خیلی مؤثر است.
برای همین هم من برای دکتر پورجواودی

اینقدر احترام قایلم که بعد از انقلاب که مجله‌های یغما و سخن و راهنمای کتاب تعطیل شده بود و دیگر مجله‌ای به آن صورت نبود، این مجله نشر دانش را راه انداخت و واقعاً سعی می‌کرد، مجله خیلی سنگین و معتبری باشد و چیز سطحی و کم‌مایه در آن چاپ نشود و واقعاً آن چاپ نشود و واقعاً تا حد زیادی آن خلا را پر کرد و خیلی‌ها چون می‌دانستند نشر می‌دانستند نشر دانش هست و مطلبشان آنجا چاپ می‌شود، تشویق می‌شدند چاپ می‌شود، تشویق می‌شدند بنویسند.

باستانی پاریزی یک مقاله نوشته بود به اسم شاهنامه آخرش خوش است. یک مقاله

بیست سی صفحه‌ای بود، در مجله راهنمای کتاب چاپ شده بود و با طنز و طبیعت نوشته بود که هر کسی که در طول تاریخ با شاهنامه

سروکار داشته یک بلای سرش آمد، از دقیقی گرفته که قبل از فردوسی بوده تا خود فردوسی و حامیانش- مثل ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی نخستین وزیر سلطان محمود- که عاقبتسان چنان شده که همه می دانند، بعد همینطور نمونه آورده بود که اینها مثلاً میر عمام زمان شاه عباس می خواسته یک نسخه شاهنامه را بنویسد اما او را می کشند.

آشناییت کند و من هم همین کار را کردم و وقتی رفتم حضور آیت الله مرعشی نجفی تا وارد شدم گفت: بله، استاد فروزانفر تماس گرفتند و پیش پیش سفارش شما را کردند، گفتند که شما می آید. بینید چقدر برایشان مهم بوده که شاگردشان را

این طوری حمایت کنند!

خوب استاد، استادی و معلمی یعنی همین دیگر، و گرنه از نوار و کتاب هم آدم می تواند این چیزها را یاد بگیرد. فقط که آموزش نیست. استاد بودن یعنی مرشد بودن، دست شاگرد را گرفتن و رساندن به آنجایی که باید. شاگردان شما که حالا استادند حتی این مصاحبها را می خوانند و این رویه‌ها را یاد می گیرند. خوب داشتید از دکتر باستانی می گفتید.

بله! همین نوروز ۱۳۹۳ ما رفتم شمال و وقتی برمی‌گشتیم تصادفاً همان روزی که ما تهران بودیم، تشیع جنازه استاد باستانی پاریزی در دانشگاه تهران بود. رفتم آنجا و خیلی برام غم انگیز بود، خیلی خیلی! واقعاً ماقوف طاقتمن بود هم درگذشت استاد و هم آن احساس غربتی که آنجا می‌کردم. واقعاً دنبال یک آشنا می‌گشتم دنبال چهره‌هایی که قدم آنجا می‌دیدم. یک وقتی آنجا کعبه آمالمان بود چه بزرگانی آنچارفت و آمدگیردند. همین طور که من مجسم می‌کردم این پرده‌اشک جلوی چشم را گرفته بود و می‌دیدم، دیگر هیچ کدام آنها نیستند. آخرین شان همین باستانی بود که رفت و خیلی غم انگیز بود!

خدرا شکر که از آن قافله یک نفر دیگر مانده آقای دکتر؛ آقای دکتر محقق.

بله هم دکتر محقق و هم دکتر مصafa. خدا هر دو آنان را حفظ کند. ان شاء الله سالها زنده باشند. از استادهای ما در دانشگاه تهران آنها یکی که زنده‌اند و ان شاء الله سالها زنده باشند پنج، شش تا بیشتر نمانده‌اند. دکتر محقق و دکتر مصafa و دکتر اسلامی ندوشن و دکتر مهدوی دامغانی که آمریکاست و دکتر خطیب رهبر که تازگی شنیدم در اغماس است، انگار حال خوشی ندارد و دکتر شاه حسینی و همین دیگر، انگار کس دیگری نیست.

ان شاء الله سر فرصت در مورد همه‌شان صحبت می‌کنیم و خاطرات زنده شما از این بزرگواران را به دوستداران ایشان انتقال می‌دهیم. خوب استاد ذکر خیر آقای استاد دکتر سید جعفر سجادی هم شد. شما فرمودید که تقریباً بی توجه ترین استاد به لباس ایشان بودند. می خواهم بدایم این بی لباس و بدلباسی از بی سلیقگی بود یا از شوربیدگی؟

بله! یک حالت قلندرمابی داشت.

استقبال حکمت و خلاصه گفت که چرا شما زحمت کشیدید تشریف آوردید اینجا، احضار می‌فرمودید من می‌آمدم.

یادتان هست وزیر که بوده آقای دکتر؟

یادم نیست، ولی شاید مهران بوده، شاید. نمی‌دانم دقیق.

خلاصه وزیر گفت خوب بفرمایید در اتاق، می‌گفت حکمت پا ایستاده بود که من جلوتر بروم. من که شاگردش بودم و جوانتر بودم زودتر وارد شوم. هر چه می‌گفتیم استاد بندۀ را خجالت نهاده، بندۀ شاگرد شما هستم، کوچک شما هستم، نوکر شما هستم، می‌گفت نخیر! شما عالم‌اید و احترام علم واجب است. خلاصه می‌گفت کلی کلنجر رفتیم تا رفتیم توی اتاق و وزیر گفت امرتان را بفرمایید. - حکمت گفت که ایشان باید دوره دکتری بخوانند و باید تهران باشند. وزیر رفت بخشنامه را

آورد و گفت قربان امضای خود شما پای این است. موقعی که خود شما وزیر بودید، این قانون را تصویب کردید که کسی در تهران نباید استخدام شود و من واقعاً دستم بسته است. امر شما مطاع است، ولی من دستم بسته است و غیر از تهران و شمیران و شهری ایشان هر جای دیگر این دور و بر، نزدیک تهران می‌خواهند، من برایشان ابلاغ صادر می‌کنم. دکتر ریاحی می‌گفت من پیش خودم فکر کردم که قم چون شهر زیارتی است و در مسیر شیراز و اصفهان و جنوب هم هست و رفت و آمد به آنجا خیلی زیاد است، بهتر می‌شود و سیله پیدا کرد رفت و برگشت تا مثلاً ورامین یا کرج. برای همین گفتیم قم لطف بفرمایید. بلافضله ابلاغ صادر کردند، برای من که بروم قم دبیر شوم و هفت‌های دو روز بروم آنجا و بعد هم بیایم دوره دکتری ام را بخوانم. می‌گفت که رفتیم پیش استاد فروزانفر که مثلاً بگوییم در قم استخدام شدم. چهار نفر را گفت که با اینها برو تماس بگیر و ارتباط داشته باش...

در قم؟

بله! یکی آیت الله مرعشی نجفی؛ یکی شریعتی نامی بود که در قم معروف بود، همان که حسینیه‌اش را خراب کردند؛ یکی هم آیت الله شریعتمداری. دیگری رامع الاسم به یاد نمی‌آورم. گفت برو با این چهار نفر ارتباط داشته باش.

می‌گفت من رفتم آنجا در دبیرستان حکیم نظامی قم که عظمتی دارد و از دبیرستان‌هایی است که حکمت ساخته، بیست و هفت، هشت هزار متراز می‌دارد، میدان فوتbal و والیبال و زمین ورزش دارد و خیلی مدرسهٔ معظمی است، اصلاً معروف است دبیرستان حکیم نظامی قم و مدیرش هم علی اصغر فقیهی بود که خودش دانشمند خیلی برجسته‌ای بود و تاریخ قم را نوشته بود. فروزانفر به دکتر ریاحی گفته بود برو آنجا به فقیهی سلام من را برسان و بگو که آنجا ببردت با اینها

فیش می‌نویسم. گفت برای کتابخانه چکار می‌کنی؟ گفتم: هیچ! دارم همین کار را می‌کنم که می‌بینی. گفت خوب این فوق العاده‌ای که شما می‌گیری باید برای کتابخانه کار کنی. گفتم نه شما اشتباہ می‌کنید من این را نمی‌گیرم که کار کنم. گفت پس برای چه می‌گیری؟ گفتم برای اینکه تو رئیس باشی و من هیچی نگویم. (خنده)

می‌گفت که دکتر نصرگوش‌ها یاش سرخ شد و عصبانی شد و رفت و چند دقیقه بعد مستخدم آمد گفت آقای دکتر سیاسی شما را می‌خواهند. رفتم دیدم آنجا ایستاده دارد، چُلُعی می‌کند و حرص می‌خورد. دکتر سیاسی گفت سید چی گفتی به ایشان؟

گفتم: هیچی آمده به من این را گفته من هم گفتم این پول را می‌گیرم تو رئیس باشی و من چیزی نگویم. دکتر سیاسی خنده‌اش گرفت و گفت بروید برسید به کارتان، بروید با هم خوب باشید (خنده) و آمدیم. حالا واقعاً ببینید دکتر سیاسی تشخیص داده که یک چنین کسی به درد دانشگاه می‌خورد، باید بیاوردش در دانشگاه و زیر بال و پَرَش را هم بگیرد و امکان ترقی اش را هم فراهم کند تا به اینجا برسد. آن وقت حالا ما یک چیزهایی دیدیم در این سالها که بالآخره این هم باید یک وقتی یک جایی نوشته شود!

سال ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵ بود. من درس غزلیات شمس می‌دادم. آن موقع یک شورو شوکی بود و دانشجوها خیلی علاقه نشان می‌دادند، برخلاف حالا! کم کم این درس غزلیات شمس گل کرد و طوری شده بود که از تمام رشته‌های دیگر -پژوهشی، فیزیک، روان‌شناسی...- می‌آمدند تا این کلاس و این کلاس پر می‌شد و جانبد بنشینند؛ بعضی هادر طاقچه می‌نشستند و بعضی‌ها می‌ایستادند و خیلی شلوغ می‌شد. یک کسانی نتوانسته بودند، طاقت بیاورند و این وضع را ببینند. ترم بعد درس را به اسم من در برنامه گذاشته بودند و یک عدد زیادی دانشجو آمده بودند، درس را گرفته بودند. بعد روزی که باید می‌رفتیم کلاس به یکی دیگر گفته بودند بروید سر کلاس، من نروم و این دانشجوها رفته بودند دیده بودند من نیستم خیلی ناراحت شده بودند و رفته بودند پیش معاون آموزشی دانشگاه و گفته بودند ما می‌خواهیم این درس با ایشان باشند. گفته بود برای چه؟ گفته بودند خوب درس می‌دهد. گفته بود بله ما می‌دانیم اینها توطنده کرده‌اند! خوب درس می‌دهند که دانشجوها را جذب خودشان کنند و به مقاصد خودشان برسند. یعنی خوب درس دادن توطنده است!

این خیلی نکته جالبی است، توطنده کردن خوب درس بدنه! یعنی وقتی آدم با تحریر توطنده به همه چیز نگاه می‌کند آن وقت کار خوب انجام دادن هم می‌شود توطنده.

واقعاً فکرش را بکنید معاون آموزشی دانشگاه این حرف را زده بود!

لابد اسمش را هم نباید بپرسم؟

نه! بهتر است اسم اینها اصلاً برده نشود.

بعد هم دیگر این کلاس را با شما نگذاشتند؟

نه! دیگر نگذاشتند و برای اینکه من را شکست دهنده و آبرویم را ببرند، آمدند درس آثار شیخ اشراق را گذاشتند برای من و فکر کردن حالا من این را بلد نیستم و آبرویم می‌رود.

خوب پس بروز این قلندر مآبی یک بخش آن در لباس ایشان بود. بخش‌های دیگر چه بود؟

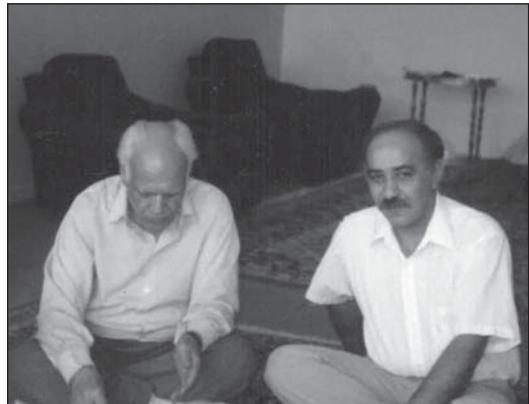
این نکته را فراموش نکنیم که برخی از افراد سعی می‌کنند با لباس برای خود شخصیت کاذب ایجاد کنند. دکتر سید جعفر سجادی آنقدر فضائل و اعتماد به نفس داشت که نیازی به این کار نداشته باشد. گویا این سخن از تولستوی است که کسی که می‌آید لباسش معرف اوست و آنگاه که می‌رود گفته‌هایش. مثل باباعباس غازی خودمان...

دقیقاً، دکتر سجادی اهل گارماسه بود، نزدیک لنجان اصفهان. در یک خانواده بسیار فقیر کشاورز به دنیا آمده بود و حتی ناچار بوده برای گذران زندگی کار کند، آن هم کارهای بدنسی. بعدها می‌رود طلبه می‌شود و خیلی با سختی زندگی می‌کند و تا درجه اجتهاد را می‌خواند و بعد می‌رود دانشکده معقول و منقول دکتری می‌گیرد. اینها را خودشان نقل می‌کردن، حالا دنبال همان صحبتی که از بزرگان قدیم کردیم و نمونه تقی‌زاده و حکمت را گفتیم، ایشان خودشان برای من تعريف کردن، گفتند که من دبیر شده بودم و یک حجره هم در مدرسه سپهسالار گرفته بودم، زن و بچه هم داشتم. دوره دکتری معقول و منقول می‌خواندم. آن وقت دکتر علی اکبر سیاسی رئیس دانشگاه تهران بود و کتاب علم النفس این سینا را نوشته بود که جزو انتشارات دانشگاه چاپ شده بود. می‌گفت من چون به آثار این سینا علاقه داشتم، نشستم این کتاب را دقیق خواندم و نکته‌هایی که به نظرم رسید را در حاشیه‌اش نوشتم. بعد اینها را مرتب کردم و یک نامه نوشتم برای ایشان که من کتاب شما را خواندم و این انتقادها به نظرم رسیده، فرستادم برای ایشان. چند روز بعد یک نامه آماده از دفتر رئیس دانشگاه که کلی تشکر کرده بود که شما کتاب من را با دقت خواندید و اینها، و من باید در اولین فرصت شما را ببینم. می‌گفت من هم پا شدم رفتم آنچا به حضور ایشان و دوباره کلی تشکر کرد و گفت اینکه در این دوره و زمانه کسی به این سینا پرداخته و علاقه دارد، شایسته تقدیر است و بسیار محبت کرد و بعد گفت: شما چه کار می‌کنید؟ گفتم: من دبیرم و در دوره دکتری هم درس می‌خوانم. گفت: شما باید بباید دانشگاه! با این فضل و کمال شما نباید در دبیرستان درس بدھید.

ایشان می‌گفت دکتر سیاسی خودش رفت ترتیب کار را داد و من را منتقل کرد به دانشگاه. من آن زمان چون هنوز دکتری نگرفته بودم، همان حقوق دبیری را می‌گرفتم اما ایشان حس کرد که این کم است و کفاف زندگی ام را نمی‌دهد، برای همین ابلاغی صادر کرد که من هفته‌ای چند ساعت با کتابخانه دانشکده ادبیات همکاری کنم و یک فوق العاده‌ای بگیرم. بعد می‌گفت من می‌رفنم روزها در کتابخانه و می‌نشستم یادداشت برداری می‌کردم، برای همین کتاب‌هایی که بعد تألیف کرد، فرهنگ مصطلحات عربا، فرهنگ خودم تا اینکه آقای دکتر سید حسین ناصر از آمریکا دکترا گرفته بود و آمد آنجا استخدام شد و از همان اول هم دنبال ریاست و مقام و این چیزها بود و خلاصه ابلاغ برایش صادر کردن، رئیس کتابخانه دانشکده ادبیات، این اولین پستی بود که به ایشان دادند. یک روز آمد بالای سرمن، من فیش‌ها را چیزیده بودم کنار هم و تمام سطح میزرا با این فیش‌ها پوشانده بودم. آمد گفت: داری چه کار می‌کنی؟ گفتم: می‌بینی دارم،



صلاح الصاوی



واقعیتش این است که
من هم تا آن روز یک
سطراز آثار شیخ اشراق
خوانده بودم، ولی
دیدم مسأله حیثیتی
شده و کار دارد به
جای باریک می‌کشد.
خلاصه رفتم منابعش را
فراهم کردم و نشستم
اینها را خواندم و
آنچنان کلاسی شد که
چند برابر آن غزلیات
شمس شلوغ شد.

ایشان بعد از انقلاب و اینها هم آن جور که رسم بود آسیبی
دیدند؟

بله! متأسفانه یک مدتی حقوقش را قطع کردند، بعد
بازنشسته اش کردند و اذیتش کردند، حقش نبود.

ولی باز برگشت سرکار؟

نخیر!

هیچ وقت برنگشت؟

نخیر! بعد...

در چه سن و سالی بود آقای دکتر که منفصل شد؟
فکر می‌کنم تاریخ تولدش هزار و سیصد و دو، سه، چهار
این طورها بود و سال ۵۷ مثلاً پنجاه و دو سه سالش بود.

یعنی در اوج بارآوری علمی‌شان بوده! سالهای بعدش را
بالاخره چه کار کرد؟ چطور گذراند؟

بیشتر در خانه بود. بنیادهای دائرة المعارف که بربا شد، دعوت
به کارش کردند. می‌رفت با اینها همکاری می‌کرد، مقاله
می‌نوشت و... همین دیگر.

یعنی تدریس نداشت؟

نه! تدریس نداشت. گویا مدتی بعضی از دوستان که خودشان
آوازه و اعتباری داشتند، به طور خصوصی متن‌هایی را نزد
ایشان می‌خوانندند.

یعنی حقوقش هم برای همیشه قطع شد؟

گویا بعداً یک وقتی وصل شد. حقوق ناچیز بازنشستگی که به
یک میلیون تومان هم نمی‌رسید.

آقای دکتر شما چه درسی با ایشان داشتید؟

یک درس صرف و نحو عربی بود.

در دوره لیسانس؟

بله! ولی بعداً ما با هم خیلی ارتباط نزدیک پیدا کردیم، علتیش
هم دکتر مصفا بود و دکتر سادات ناصری. با دکتر سادات ناصری
خیلی رفیق بودند. با هم خیلی رفیق بودند و شوخی داشتند و
سریه سر هم می‌گذاشتند. سادات به من خیلی علاقه داشت

قبل از شما کی آن را درس می‌داد؟

انگار آقای دکتر فشارکی درس می‌داد. البته واقعیتش این
است که من هم تا آن روز یک سطر از آثار شیخ اشراق نخوانده
بودم، ولی دیدم مسأله حیثیتی شده و کار دارد به جای باریک
می‌کشد. خلاصه رفتم منابعش را فراهم کردم و نشستم اینها
را خواندم و آنچنان کلاسی شد که چند برابر آن غزلیات شمس
شلوغ شد (خنده) و اصلاً یک کلاس عجیب و غریبی شد. بیشتر
برای خود من خیلی ارزش داشت.

البته غزلیات شمس به هر حال جاذبه‌های خودش را
دارد؛ اما هنر بیشتری است که با آثار شیخ اشراق بشود
این همه دانشجو را جذب کرد.

بله! اصلاً آن کلاس یک چیزی شد و برای خود من. عدو سبب
خیر شد! اصلاً انگار در یک باغ دلگشاپی به روی من باز شده.
وقتی آثار شیخ اشراق را خواندم و به قصد درس دادن هم
خواندم واقعاً دیدم چه دنیایی است و ما از آن خبر نداشتمیم.
چقدر برای خود من بیش از هر کس دیگر مفید بود.

آقای دکتر الان شما چه درس‌هایی می‌دهید؟

هرچه پیش بباید. در دوره لیسانس حافظ و مثنوی و در دوره
 فوق لیسانس هم سنتایی درس می‌دهم.

آثار شیخ اشراق انگار دیگر در سرفصل‌های سالهای اخیر
نیست، بله؟

نه! واحدها را که کم کردند آن را هم حذف کردند.

آقای دکتر اگر خسته شدید...

حالا سید جعفر را تمامش کنیم.

سید جعفر را تمام کنیم! خدا تمامش کرد. (خنده) خوب
رسیدیم به آنجایی که به دکتر نصر آن طور جواب داده
بودند.

بله!

این را خودش تعریف می‌کرد آقای دکتر؟

خود ایشان! من از زبان خود ایشان شنیدم!

садگی‌ها پایان نمی‌پذیرد، اما به ناچار باید در یک جایی ختم شود. سالها پیش آن زنده‌یاد مقاله‌ای نوشته بود با عنوان «سایه خوش بزرگ افتاد». خلاصهً مضمون مقاله‌این بود که در آفتاب سوزان کویر سایه دختری می‌تواند بسیار زندگی بخش باشد. اجازه بدھید ما هم به شیوه خود آن مرحوم بیتی بیاوریم:

برومند باد آن همایون درخت
که در سایه‌اش می‌توان برد رخت

به همین سبب اگر کسی بخواهد باعی احداث کند، پیش از هر کارد رخت نارونی می‌کارد، که زود رشد کند و با شاخ برگ انبوه خود سایه دلخواه و جان بخش را فراهم آورد. برای همین در آن نواحی کویری نارون را «سایه خوش» می‌نامند. با گذشت سالیان، آن درخت رشد بیش از حد می‌کند و سایه‌اش به گونه‌ای همه جا را می‌گیرد که مانع تابش آفتاب بر درختان دیگر و رشد آنها می‌شود.

بغایان با همه‌ی عشق و علاوه‌ای که به آن نارون دارد به ناچار، برای رشد نهال‌های دیگر باغ، آن را فدا می‌کند. سایه خوش سایه گسترش را به خاک می‌افکند تا پرتو خورشید درختان دیگر را برکشد و بارور کند.

استاد این قصه را مقدمه‌ای کرده بود برای عاقبت کار ژنرال شارل دو گل که فرانسویان او را به حق قهرمان ملی خود می‌دانستند و بیش از حد دوستش داشتند؛ با این همه، برای آنکه استعدادها و قابلیت‌های دیگران نیز مجال ظهور و بروز بیابد، دو گل را کنار گذاشتند... اگر به قول مولانا حصہ این قصه را دریابیم، می‌بینیم که در همه زمان‌ها و مکان‌ها مصدق دارد. استاد باستانی پاریزی خود سایه خوش بزرگی بود که نزدیک به ۹۰ سال رشد کرد و سایه گسترد و سایه جانبخش دلپذیرش چه در سردرس و چه با خواندن انبوه نوشته‌های پرنکته‌اش هزاران جان مشتاق را در پناه گرفت:

آب حیات عشق رادرگ ما روانه کن
آینه صبح راترجمہ شبانه کن
ای پدرنشاط نوبرگ جان ما برو
جام فلک نمای شووز دو جهان کرانه کن
ای خرد شکار تو تیرزدن شعار تو

شست دلم به دست کن جان مرانشانه کن...

در این گفت و گو به درس غزلیات شمس اشاره‌ای شد، دریغم آمد با چند بیتی از آن بحری کران سخن را به پایان نبریم، به خصوص اینکه در این سلسه گفتارها از بزرگانی یاد می‌شود که هر کدام سایه خوشی تناور بودند و نونهالان بسیاری در سایه خود پروردند و آب حیات را در کام جانشان روان کردند؛ با آن امید و آرزو که آنان نیز رشد کنند و این افاضه و استفاده پایدار بماند.

وای آن باغبان که هر کهنش
شاخه‌ای تازه در کنار نداشت

خوب ما این جلسه را به عنوان جلسه دهم تمام می‌کنیم و چون امروز دو مژده می‌خواهیم کار کنیم بعد از ظهر جلسه یازدهم را شروع می‌کنیم.

بله، باز هم، لقمه چندی برآمد ره بیست... (خنده)

و مرتب می‌رفتم خانه‌شان. آن وقت سید جعفر هم می‌آمد آنجا و با هم ارتباط پیدا کرده بودیم. بعد در مدرسه عالی قم که من می‌رفتم دکتر مصطفی رئیس آنجا بود. برای ایشان و صلاح الصاوی درس گذاشتند بود. این است که آنها می‌آمدند آنجا درس می‌دادند. دیگر ما خیلی با هم ارتباط‌مان نزدیک شد، خیلی زیاد. به خصوص با صلاح الصاوی. دکتر سجادی هم چون با دکتر صلاح الصاوی بود و از آن طریق ما با هم خیلی ارتباط نزدیک داشتیم که نوشتم یک وقتی در این روزنامهٔ صبح اندیشه هم چاپ شد. یک بار آمدند، خانه ما در بیشه حبیب بود، دیدم ماشین صلاح الصاوی آنجا پارک شده و هیچ کس هم در آن نیست. هیچ کس هم خانه نبود. آن خانه چند قدمی رودخانه بود. فکر کردم اینها رفته‌اند، لب رودخانه. نمی‌دانستم کس دیگری هم با صلاح الصاوی هست یا نه؟ رفتم دیدم با دکتر سجادی است. با هم آمده بودند که یک سری به ما بزنند و سه روز اینجا بودند و خیلی سه روز خوبی بود.

این قبل از بیماری صلاح الصاوی بود؟

بله! سه روز خیلی عالی به ما گذشت.

چطوری گذشت که خیلی عالی بود؟ آقای دکتر بیشتر تعریف کنید.

خطاطرات می‌گفتند، قصه می‌گفتند، صلاح الصاوی شعر می‌خواند. شعر خواندن صلاح الصاوی چهارستون بدن آدم را می‌لرزاند.

با اینکه همه را عربی می‌خواند؟

بله! اصلاً یک جور خاصی بود تا اعمق قلب نفوذ می‌کرد. چون خیلی هنرمند و هنردوست بود. یک نوار داشت از نی کسایی این را مدام می‌گذشت و آنچنان کیفی از این نی می‌کرد! متأسفانه آن موقع من با مرحوم کسایی ارتباط نداشتیم که اینها را با هم رو به رو کنم و هم را ببینند. بعد هم چند بار رفتم تهران دیدن ایشان، خانه دکتر سجادی در یوسف‌آباد بود می‌رفتم سر می‌زدم. تا بعد که رفت کرج یک جایی که آرامش داشته باشد و من دیگر آنچا نرفتم.

پس رفته بود کرج که آرامش داشته باشد؟

بله اطراف کرج یک جایی زندگی می‌کرد. من عید پارسال تلفن زدم که عید را تبریک بگوییم و اموال پرسی کنم، اما آزاریم کار خودش را کرده بود و دیگر اصلاً من را نمی‌شناخت. دو سه ماه بعد هم فوت شد.

سال ۱۳۹۲ فوت شد؟

بله! در ایام نوروز ۹۲ فرزند دانشمندانشان - دکتر سید صادق سجادی از محققان و مؤلفان بر جستهٔ دایرة المعارف بزرگ اسلامی - پس از سالها ایشان را به زادگاهشان لنجان اصفهان آورده بودند که خویشان و آشنازیانشان را ببینند. با تلفن همراه ایشان تماس گرفتم که وقتی را مشخص کنم و به دیدارشان بروم. گفتند به علت ازدحام بیش از حد اقوام و حال نامناسب پدر، نتوانستیم بیش از یک و نیم روز در گارماسه به مانیم و بنچار پدر را به خانه باز گردانم. دو سه ماهی پس از آن هم استاد دنیای فانی را وداع کردند.

رحمه الله عليه. خوب چیز دیگری از ایشان هست؟

فعلاً یاد نمی‌آید. بحث دکتر باستانی پاریزی به دکتر سجادی و دکتر صلاح الصاوی کشیده شد. برای پایان بردن ذکر خیر استاد باستانی پاریزی مطلب دیگری هم عرض کنم، هر چند سخن در باب بزرگانی مانند او به این